

بابای مدرسه



هر هفته روزهای دوشنبه بچه‌های کلاس سوم فوق‌برنامه ریاضی داشتند و باید یک ساعت بیشتر در مدرسه می‌ماندند. آن روز سرکلاس وقتی که خانم معلم مشغول درس دادن بود، لیلیا یکی دوتا مساله را خوب متوجه نشد.

هر هفته روزهای دوشنبه بچه‌های کلاس سوم فوق‌برنامه ریاضی داشتند و باید یک ساعت بیشتر در مدرسه می‌ماندند. آن روز سرکلاس وقتی که خانم معلم مشغول درس دادن بود، لیلیا یکی دوتا مساله را خوب متوجه نشد. برای همین دستش را بلند کرد تا سوال کند، اما خانم معلم به او و همه بچه‌ها گفت که سوال‌های خود را وقتی که درس تمام شد، بپرسند.

با پایان گرفتن زمان کلاس چندتا از بچه‌ها برای پرسیدن، دور خانم جمع شدند و همه عجله می‌کردند که زودتر این کار را انجام بدهند و بروند، اما لیلیا تصمیم گرفته بود که آخرین نفر باشد چون فکر می‌کرد که خانم بیشتر و بهتر به حرف‌هایش توجه خواهد کرد. برای همین ایستاد تا همه رفتند و بعد سوالش را مطرح کرد. خانم معلم که به نظر می‌آمد کمی عجله دارد، همین طور که وسایلش را جمع می‌کرد، شروع کرد به توضیح دادن و در همان حال به طرف در کلاس رفت و لیلیا هم به دنبالش راه افتاد و با همین وضعیت خانم معلم و لیلیا تا طبقه پایین و جلوی دفتر مدرسه رفتند و چند دقیقه‌ای هم آنجا ایستادند تا این که جواب دادن به سوال‌های لیلیا تمام شد. دخترک از خانم معلم تشکر کرد و با سرعت دوباره از پله‌ها بالا رفت تا کیف و کتابش را بردارد، تازه یادش افتاد که باید عجله کند چون که سرویس جلوی مدرسه منتظر بود.

تندتند کتاب و دفتر و بقیه وسایلش را توی کیف گذاشت و راه افتاد، اما هنوز به در کلاس نرسیده بود که یادش آمد یکی دیگر از کتاب‌هایش را زیر میز گذاشته است و با سرعت برگشت و آن را هم برداشت و خیلی سریع از پله‌ها پایین آمد و به طرف در مدرسه رفت.

اینقدر دیر کرده بود که می‌ترسید یک موقع سرویس رفته باشد، اما خودش را دلداری می‌داد و می‌گفت که نه نمی‌رود حتما منتظر من می‌ماند.

توی حیاط مدرسه هیچ‌کس نبود و قاسم‌آقا، بابای مدرسه، مشغول تمیز کردن آنجا بود. از کنار او گذشت و جلوی در مدرسه که رسید، با تعجب دید که آنجا هم کسی نیست. همه اطراف را بدقت نگاه کرد، اما از سرویس خبری نبود. فوری داخل مدرسه رفت و به قاسم‌آقا گفت: ببخشید، سرویس منو ندیدی؟ پیرمرد نگاهی به لیلیا انداخت و گفت: سرویس؟! خب معلومه رفته.

– رفته؟

– بله خب، رفت؛ حالا مگه چی شده؟

– آخه من جا موندم.

و بعد بدون این که منتظر جواب قاسم‌آقا بشود، به طرف دفتر مدرسه دوید تا به خانم ناظم اطلاع بدهد و از او کمک بگیرد، اما آنجا هم هیچ‌کس نبود. برای همین دوباره به سمت حیاط برگشت و قاسم‌آقا را صدا زد و گفت: ببخشید، اونا چرا رفتن؟ مگه....

و در حالی که بغض کرده بود روی نیمکت کنار حیاط نشست و با همان حال گفت: حالا چی کار کنم، چطوری برم؟

قاسم‌آقا کنار لیلیا نشست و با مهربانی گفت: آخه دخترم شما خیلی دیر اومدی و یکی از بچه‌ها که فکر می‌کرد مامانت اومده دنبالت، به آقای راننده گفت که رفتی خونه.

– رفتم؟ چطوری، مامانم اصلا امروز نیومده...

دیگر چیزی نگفت و ساکت شد. قاسم‌آقا که وضعیت را این طوری دید، دستی به سر او کشید و گفت: نگران نباش دخترم، همه چی درست می‌شه، یه لحظه همین جا بشین من الان برمی‌گردم. پیرمرد مهربان به داخل ساختمان مدرسه رفت و بعد از چند دقیقه

برگشت و دوباره کنار لیلا نشست. نفس عمیقی کشید و گفت: همه رفته‌اند، اما ناراحت نباش خودم برات یه فکری می‌کنم.

و بعدش 2 نفری به دفتر مدرسه رفتند تا به خانه لیلا زنگ بزنند، اما هرچه شماره خانه را گرفتند کسی جواب نداد. لیلا این بار دیگر نمی‌دانست چه کاری انجام دهد و با ناراحتی روی یکی از صندلی‌ها نشست و گفت: وای خدا، حالا چه کار کنم.

قاسم‌آقا که دید حال لیلا بد است، برای این که او را آرام کند، گفت: دخترم تا منو داری غم نداشته باش بالاخره خودم یه راه‌حلی پیدا می‌کنم؛ اصلا بیا با هم فکر کنیم، چطوره.

چند دقیقه‌ای هر دو ساکت شدند تا این که بابای مدرسه گفت: خب فهمیدم چه کار کنیم؛ آگه گفتی؟

لیلا با تعجب به قاسم‌آقا نگاه کرد و گفت: نمی‌دونم!

– فقط به من بگو خونتون کجاس؟ نزدیکه؟

– بله، نزدیکه.

– پس همه چیز درست شد، حالا بلند شو با هم بریم خونتون، خودم می‌برمت خونه.

– آخه....

– دیگه آخه نداره، بدو باریکلا.